

مجله ادبیات متعهد

ماہنامہ اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۵۴۸۰-۲۷۸۳

ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره دوم ، شماره ۱۲ و ۱۳ ، بهمن و اسفند ۱۴۰۱
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

فهرست مطالب نشریه
مقالات عمومی

راه ناپیموده - شعری از رابرت فراست ۶

داستان

سوزن..... ۱۰

کبوتر بی وفای من..... ۱۳

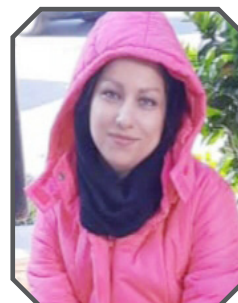
هیولای مظلوم من ۱۵

نویسنده..... ۱۶

شعر

دندان ساز محله ما ۲۲

باتلاق وهم..... ۲۴



تحریریه
سردبیر: پارسا نظری
دبیران:

کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)
بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)
فاطمه مشهدی رستم (دبیر تخصصی بخش کودک و نوجوان)

ویراستار: فاطمه یوسفی
نشر: چاپخانه اصیل
پخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها
نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو | کتابراه
نشانی دفتر مجله:
تهران - ملارد، خ اطلس غربی کوچه ۲۷
تلگرام دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

داستان - بخش کودک و نوجوان

شادی بخشیدن..... ۲۷



ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

یادداشت مدیرمسئول

کرین برتر اندیشه برگزید

به نام خداوند جان و خرد

خدای را شکریم که ما را شمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعدد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعدد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعتلای هرچه بیشتر آکنیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار بار به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری رهنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دردهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعدد به صورت هفتنامه و با رعایت عدم درج هرگونه تبلیغات و با نهایت دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سر فصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ماریاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

مقالات عمومی

مجله ادبیات متعهد

راه ناپیموده - شعری از رابرت فراست

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۰/۲۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۱۲/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.1213.1.0](https://doi.org/10.27835480.1401.2.1213.1.0)

پروایم این بود که شاید گذارم دیگر به آن سو نیفتد.
جایی سال‌ها بعد با آه
چنین خواهم گفت:
از مسیری کمتر پاسوده رفتم،
و تمامی تفاوت در همین بود.



مریم دادگر *

The Road Not Taken

BY ROBERT FROST

,Two roads diverged in a yellow wood
And sorry I could not travel both
And be one traveler, long I stood
And looked down one as far as I could
;To where it bent in the undergrowth
,Then took the other, as just as fair
,And having perhaps the better claim
;Because it was grassy and wanted wear

در بیشه‌ای زردفام به دوراهی‌ای رسیدم،
با دریغ از این که من یکی‌ام و آن‌جا دوراه
مدت‌ها ایستادم به نظاره‌ی یکی از آن دو
تا در پس بوته‌ها گم شد؛
آن‌گاه پا در مسیر دوم گذاشتم، به همان زیبایی،
و چه بسا فراخواننده‌تر،
زیرا که پوشیده از علف بود و طالب پا خوردن؛
هرچند هر دو از گذر گذرندگان
به یکسان پاخورده و پاسوده،
و آن روز هر دو همسان دامن گسترده بودند؛
با برگ‌هایی نه هنوز سیاه شده زیر پاها.
آه، راه نخست را به روزی دیگر وانهادم!

هرچند می‌دانستم که راه‌ها همه به هم می‌رسند،

* maryamdadgar5988@gmail.com

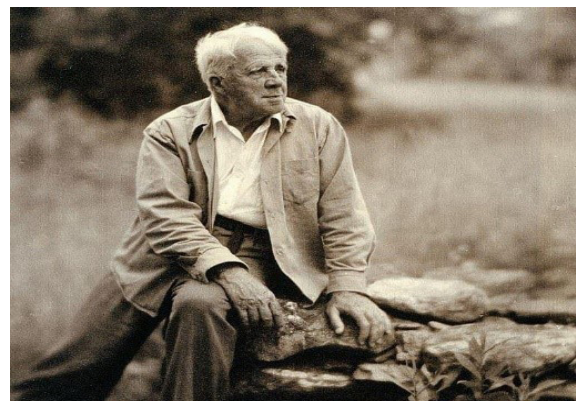
بولتن آنجا گردید. وی در همین زمان، با «الینور میریام وایت» دیدار کرد و به او دل باخت و پس از پافشاری بسیار در ۱۸۹۵، زمانی که خبرنگار «دیلی آمریکن» بود، با وی ازدواج کرد. این ازدواج در شاعری فراست بی تأثیر نبود؛ زیرا تنها کسی که در میان خویشاوندان و آشنایان او به شعر و شاعری توجه داشت، پس از مادرش، الینور بود. الینور همواره در این راه مشوق او بود و هنرش را می‌ستود و ولی خوشبختی‌های ساده‌ی زندگی او بسیار بی‌دوام بود و پیوندشان، در سال ۱۹۰۰ از هم فرو پاشید. این سال برای رابرت ۲۶ ساله، سال خوبی نبود، چرا که در هشتم جولای، پسرش «الیوت» را بر اثر بیماری وبا از دست داد و همسرش، «الینور»، با مرگ «الیوت» دچار افسردگی شدید شد. مادر رابرت نیز در همین سال، بر اثر بیماری سرطان درگذشت.

۳۸ ساله بود که تصمیم گرفت با خانواده‌اش به انگلیس مهاجرت کرده و تمامی زندگی خود را صرف نوشتن کند. این قمار برای او بُرد بسیار به بار آورد، چرا که در انگلیس نخستین کتابی که از او به چاپ رسید «خواست کودک»، توجه همگان را برانگیخت و باعث شد که رابرت به جرگه‌ی شاعرانی از قبیل ازرا پاوند، هیلدا دولیتل و... در آید و در حقیقت با این کتاب که ازرا پاوند نقد ستایش‌آمیزی بر آن نوشت، هستی شاعرانه‌ی خویش را در جهان ادبیات به ثبت رسانید و پس از آن چهار بار جایزه‌ی پولیتزر را نصیب خود کرد.

تخصص فراست بیشتر سرودن اشعار عاشقانه است و در همان‌هاست که خیال بی‌همتای خود را در زیباترین تشبیهات و واژگان می‌پیچد و چونان گنجینه‌ای از زیبایی به دست خواننده می‌دهد. از آن میان می‌توان به شعر عاشقانه‌ی خیمه‌ی ابریشمی اشاره داشت. در این شعر فراست با نهایت ظرافت زیبایی خیمه‌ای را -از بندها تا تیرک میانی- وصف می‌کند و در پایان شعر نتیجه می‌گیرد که آن تیرک میانی «تو» هستی که در جامه‌ای ابریشمی قرار داری. خود او در مورد تاریخچه‌ی این شعر می‌گوید:

«در کودکی یک روز صبح مادرم را در لباس کلاسیک

Though as for that the passing there
Had worn them really about the same
And both that morning equally lay
In leaves no step had trodden black
Oh, I kept the first for another day
Yet knowing how way leads on to way
I doubted if I should ever come back
I shall be telling this with a sigh
Somewhere ages and ages hence
Two roads diverged in a wood, and I
Took the one less traveled by
And that has made all the difference



«رابرت لی فراست» چکامه‌سرای پرآوازه‌ی آمریکایی در ۲۶ مارس ۱۸۷۴ در «سانفرانسیسکو» چشم به جهان گشود و به یاد ژنرال ایی. لی. نام‌گذاری شد.

نوزده ساله بود که گاهنامه‌ای محلی یکی از اشعارش را به پانزده دلار خرید. پدر بزرگش همواره او را از شاعری منع می‌کرد و به او گوشزد می‌نمود که گذران زندگی از این راه ممکن نیست، اما این سخنان بر رابرت جوان کارسار نبود، چرا که سرنوشت او پیشاپیش نوشته شده بود.

در سال ۱۸۹۱، پس از به پایان رساندن دوره‌ی دبیرستان، در آزمون ورودی کالج «هاروارد» پذیرفته شد و نیز سردبیر

انگلیسی با دامنی بلند و ابریشمین از پنجره دیدم و این
زیباترین صحنه از همان زمان در ذهنم نشست و بعدها این
شعر از آن خاطره آفریده شد. «

شعرهای رابرت فراست کلاسیک و همه از وزن و قافیه
برخوردارند. بیشتر این شعرها در بندهای آغازین، خواننده را
به دیدن منظره‌ای فرا می‌خوانند و در بندهای پایانی نتیجه‌ی
فلسفی خود را به وی پیشکش می‌دارند. آنگونه که خود
فراست هم در جایی می‌گوید:

شعر با خیال و زیبایی آغاز می‌شود و با حکمت پایان
می‌پذیرد.

رابرت، زندگی خود را تا سال ۱۹۳۶ ادامه داد و در این سال
هم جایزه‌ی «بولینگن» را از آن خود کرد. وی در هفتم ژانویه
دچار انسداد [=بندآمدگی] خون شد و در ۲۹ ژانویه همان
سال، اندکی پس از نیمه شب، چشم از جهان فرو بست و
در مقبره‌ی خانوادگی‌شان در «الدبنینگتون»، «ورمونت»، به
خاک سپرده شد.

داستان

مجله ادبیات متعهد

سوزن

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۰/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۱۱/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.1213.2.1](https://doi.org/10.27835480.1401.2.1213.2.1)

خستگی ناپذیر از صبح تا غروب در تلاش بود.

اربابش همیشه از او راضی بود و کارهای متفاوتی را به عهده او می گذاشت.

گل رخ، بیشتر روزها پیش از غروب آفتاب، مسیر کلبه تا مزرعه را به تنهایی می پیمود. با خرگوش ها ملاقات می کرد، دستی به سروروی گل های وحشی می کشید و با پرند ها در خیال خود پرواز می کرد. او زیبایی ها، شگفتی ها و آهنگ طبیعت را در فراسوی ذهن کودکیش ضبط می کرد. پس از سیر و سیاحت، دست در دست پدر، به کلبه باز می گشتند.

آن روز، گل رخ به امر مادر در کلبه ماند.

باد آرام، وزید و در یک چشم برهم زدن طوفانی تند، هوا را به چرخش درآورد.

زرتاج همسر گل مراد، از کارهای روزانه که فراغت پیدا کرد، به فکر افتاد عروسک پاره ی پارچه ای را که برای گل رخ،

چند سال پیش دوخته بود و تمام اجزای آن به مرور زمان از هم گسیخته شده بود را به هم وصل کند. زرتاج به گل رخ گفت:



عزی لطفی *

خورشید، به مهمانی شب میشتافت و گل مراد به کلبه اش. برای گل مراد طلوع و غروب، همیشه دل پذیر بود. با خودش عهد بسته بود، زندگی را با تمام سختی ها و خوبی هایش دوست بدارد.

لحظه ای ایستاد، کف گیوه ی سوراخ شده اش را با دقت از زیر نگاه گذراند. خاشاک را از داخل آن تکاند و با خود زمزمه کرد: «امسال هر جور شده باید برا خودم گیوه ی نویی بخرم.

با گرم شدن تدریجی هوا، دیمی ها از برکت آفتاب رنگ و روی تازه به خود می گرفتند. خوشه های گندم هر روز، طلایی تر از روز پیش، مجلس افروز مزرعه بودند. گل مراد

*ezylotfi@gmail.com

زود رد بشند. «کتش را به میخ دیوار آویزان کرد، نیم نگاهی به چهره نگران زرتاج انداخت و گفت: «نگران نباش زرتاج، به نظر نمیاد به اون شدت برسه. درسته که من چند ساله پیش این کلبه رو خودم ساختم، اما هنوز تا سالها برامون خونه اس. بروی چشم، همین فردا درو درست می کنم.»

«زرتاج با لحنی پرمهر، سفرهی پیچازی که ته مانده ای از نهار گل مراد هنوز در آن باقی بود را از او گرفت، دستی برشانه ی مردش گذاشت و حالش را پرسید: «خسته نباشی گل مراد، «گل مراد با لبخندی غرورآمیز، دستی به کمرگاه زرتاج گذاشت. گیسوهای حنایش را بوسه زد و گفت: «با دیدن تو تمام خستگی هام رفت.»

گل رخ، غرق در دنیای پنج سالگی، در حالیکه عروسکش را محکم در بغل داشت، با شوق به طرف پدر دوید. گل مراد او را در آغوش کشید، دست به موهای پر پشت بلند و سیاهش کشید و سرو رویش را بوسید. دختر در آغوش پدر فرو رفت و از بوی عرق بابایش مشام خود را سیراب کرد. گل مراد در حالی که گل رخ را در بغل داشت روی تشکی به بالش تکیه داد. از او پرسید: «چرو امروز نیومدی پیش بابا؟» و گل رخ با شیرین زبانی، گفت: «باد شروع شد و مادرگفت بهتره که در کلبه بمونم.» بعد ماجرای دوخت و دوز عروسک را توسط مادر تعریف کرد و ادامه داد: «می خوام برای خودم عروسک بدوزم. یه عروسک نو. بابا چه باد تندی شد! من ترسیده بودم، تلاش کردم قفل درو بگیرم که باد نیاد تو،» پدر صورتش را بوسید و گفت: «عزیزم مگه قرار نشد تو دختر شجاعی باشی و از هیچ چیز نترسی؟ قصه ی گردآفرید رو یادت رفت که برات خوندم.» گل رخ با رضایت، پس از لحظاتی، خود را آرام از آغوش پدر بیرون آورد. پروانه وار دور اتاق چرخ زد.

لحظاتی بود پر از شور حال پنج سالگی. گویا ذهن

«گل رخ دخترم برو جعبه ی خیاطی رو بیارتا پارگی های عروسکت رو بدوزم.» گل رخ با دقت جعبه خیاطی را از طاقچه برداشت، دوطرف جعبه را محکم گرفت و آرام به طرف مادر رفت. جعبه را با احتیاط جلوی پای او گذاشت. جعبه ی کهنه ی رنگ و رفته که ارث مادری زرتاج بود، غبار زمان در آن جای خوش کرده بود و تار و پودش را تا حدودی از هم فرو پاشیده بود، و از چند سال گذشته، در پاره دوزی های زرتاج هم یار و یاور بود.

گل رخ، چهار زانو در مقابل مادر منتظر نشست. لباس زمینه سبز گلدارش را مرتب کرد و روی زانوهایش کشید. با ریز بینی کودکانه اش نخ و سوزن و حرکت دست مادر را دنبال کرد.

از مادر پرسید: «به منم یاد می دی برا خودم عروسک بدوزم؟ دوست دارم یه عروسک نو داشته باشم.» مادر با نگاه عاشقانه اش به گل رخ، گفت: «اره عزیزکم هر موقع تکه پارچه های نویی گیر آوردم، با هم یکدونه عروسک خوشگل می دوزیم.» کار مادر به پایان رسید. گل رخ ذوق زده عروسک را گرفت و همه جاییش را از نظر گذراند.

باد زوزه کنان به همه جای کلبه سرک کشید و درو دیوارش را لرزاند.

گل مراد خسته و مانده وارد کلبه شد. زرتاج به پیش باز مردش رفت. «خوشحالم که به سلامت رسیدی، یکدفعه عجب طوفانی شد، خیلی نگرانم، اگه باد به شدت ادامه داشته باشه، در کلبه از جا در میاد. قول داده بودی انو حسابی میخ کاری کنی.» گل مراد در حال در آوردن کت از تن، گفت «نه! گمان نمی کنم، این ها گردبادهای مسافرنده، باید

گفت: «امکان نداره سوزن کجا بوده؟» «گل رخ بی امان فریاد می زد. دست گل مراد به لرزش افتاد، زرتاج به پهنای صورت اشک ریخت. پدر با نوک چاقو در یک طرف زخم، شکاف بسیار کوچکی برید. گل رخ، در آغوش مادر بی حال شد. ناله ی حق، هقش فضای کلبه را دور زد. خون از پاشنه ی پای او فوران زد. با کندو کاو سوزن در گوشت زخم خورده، دل گل مراد بدرد آمد. لرزش دستش بیشتر شد اما، باید کاری را که شروع کرده بود به انجام رساند. عرق پیشانی راه دیدش را گرفت. عرق از پیشانی پاک کرد و ادامه داد. در آخرین لحظه ی ناامیدی توانست مانند جراح با تجربه به کمک چاقو و سوزن، نصف سوزن شکسته را که در گوشت پاشنه ی فرو رفته بود، بیرون بکشد. زرتاج با کشیدن دست روی گلیم، نیمه ی دیگر سوزن را که در تاروپود گلیم فرسوده پنهان شده بود پیدا کرد. گل رخ خسته از درد در آغوش مادر آرام گرفت. آن شب گل رخ، برای اولین بار در پنج سالگی سوزن را حس کرد.

گل مراد، نفس آرام کشید و گفت: «زرتاج، آدم در زندگی باید آماده هر حادثه ای باشه، گاهی دردها و حوادث، عمیق تر از زخم پای گل رخ هست. گاهی زندگی کاری باهات می کنه که نه می تونی بیدار بمونی و نه می تونی بخوابی. پس قوی باش»

سپیده دم، خورشید، خمار، از مهمانی شب باز گشت. گل مراد، با گام های استوار به طرف مزرعه قدم برداشت. پرنده ها، آهنگ روز سردادند. گل مراد فکر کرد. «امسال بجای گیوه برای خودم، عروسکی به زیبایی خود گل رخ براش می خرم، یه جعبه خیاطی هم برا زرتاج!»

خردسالش، زندگی را در همان لحظه زندگی کرد. روی تنها گلیم فرسوده با عروسکش که نیم جان تازه ای گرفته بود، در ماورای بودن و نبودن، برای عروسکش آواز خواند. «چشم، چشم دوا برو. دماغو، دهنو یه گردو سیخ سیخ شکمبه، عروسکم چقدر قشنگه.»

ناگهان فریادی دلخراش از گلوی ظریفش، کلبه را به لرزه انداخت. کف اتاق رها شد و با تمام نیرو جیغ کشید. مادر به طرفش شتافت و گفت: «عزیزکم، چند مرتبه بهت بگم اینقدر دور خودت نچرخ، سرگیچه می گیری، کاری دست خودت می دی.» اما، فریادهای گل رخ عادی نبود. «پام، پام یه چیزی رفت کف پام.» پدر چراغ لامپا را نزدیک پای دختر گرفت. جیغ های دنباله دار گل رخ با توفان درهم آمیخت. تندباد، در یک حرکت رفت و برگشت، در چوبی کلبه را کوبید. خون قطره، قطره از پاشنه ی پای گل رخ، گلیم کهنه را نمناک کرد. زرتاج، گل رخ را در در بغل گرفت و ملتمسانه به گل مراد نگاه کرد! تن لاغر گل رخ از شدت درد عرق کرد. گل مراد کهنه پارچه ای خیس از آب گرم کتری، به پاشنه ی گل رخ کشید، گل رخ بدون درنگ فریاد می زد. «دارم می میرم. درد دارم، دست نزنید. آخ خ خ...» پای گل رخ در دستان مادر اسیر بود و امکان حرکت نداشت. پدر و مادر هر دو درمانده به هم نگاه کردند! گل مراد با عجله از جا برخاست و از گوشه ی طاقچه، چاقوی تیز و از جعبه ی سوزن و نخ، سوزن محکمی برداشت. نوک تیز چاقو و سوزن را روی آتش اجاق گرفت. مطمئن شد که چاقو و سوزن ضد عفونی شده باشند. دوزانو رو بروی گل رخ نشست و گفت: «دخترم، کمی تحمل کن، چیزی در پایت رفته، بابا انو برات در می اره.» زرتاج با بغض خفه ای پرسید: «فکر می کنی چی ممکنه رفته؟ منکه مرتب این گلیم رو جارو می زنم.» گل مراد گفت: «چراغ رو نزدیک تر بیار، به گمانم سوزن در پاشنه اش فرو رفته.» زرتاج

کبوتر بی وفای من

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۲/۱۳ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۱۲/۱۸

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.1213.3.2](https://doi.org/10.27835480.1401.2.1213.3.2)

غرغر می داد صبح ها از خواب بیدار می کرد و شب ها اگر چراغ روشن بود غر می زد تا چراغ را خاموش کنم و از چراغ مطالعه استفاده کنم روزی لب پنجره ایستاده بود با حسرت به بیرون نگاه می کرد و گاهی به من نگران من بود و دلتنگ پرواز پر زد و تا روی آنتن رفت اما من را دید که سراسیمه به



محمد مبشر گرمی *

طرف پنجره رفتم و دل نگران شدم گویا دل کبوتر به حال من سوخت و دوباره برگشت از پنجره و به دستم نوک می زد گویا می خواست بگوید که ببخش تکرار نمی کنم اما از آن روز دلم می لرزید که این رفیق ماندنی نیست همیشه از لب پنجره بیرون را نگاه می کرد آسمان، زمین، درخت و من. شاید دل کندم برایش سخت بود اما می دانستم که وقتی دلی بین رفتن و ماندن گیر کند، می رود. گاهی از ترس گاهی از هراس و گاهی از حس عاشقی بدنم سرد می شد که چگونه بعد از رفتن او دوام می آورم. شاید از غم دوری اش دغ کنم و شاید شیدایی این مخلوق زیبا دیوانه ام کند. آخر دلم پیشش خیلی گیر بود. یک روز ساعت ۰۱ صبح ۷۲ اردیبهشت صدای غرغرش از خواب بیدارم کرد. دست و صورتم را شستم گویا دلم خالی بود و گوشه ای از دلم را می خواستند

اواخر فروردین ۳۸ بود پنجره اتاقم در طبقه دوم را باز گذاشته بودم مشغول خواندن کتاب زیست و ادبیات بودم برای کنکور آماده می شدم شعری بود که می گفت چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم، ناگهان کبوتری سفید با بال زخمی از پنجره وارد اتاق شد شروع کردم به معالجه بال نیمه شکسته اش. اوایل از من می هراسی اما بعد از چند روز وقتی کتاب می خواندم می آمد و جلوی من آرام می گرفت و می خوابید وقتی تشنه بود نوک می زد و وقتی گشنه بود صدای

*m.mobashergermi@yahoo.com

ببرند. حال عجیبی داشتم رفتم سوی کبوتر و آرام بوسیدمش. کبوتر زیبای من نگاهی بغض آلود به من کرد و گویا مجوز رفتن را با بوسه ام گرفت. رفت دم پنجره با قلبی لرزان گفتم عزیزم هدف نشان دادن عشق و مهر بود و وابستگی اما متوجه حس من شد. دوست داشت تنوع دنیا را ببیند دوستان جدید پیدا کند و دنیا را تا آسمان ها بگردد پر کشید تا شاخه درخت توت گویا به حس های من طعنه زد دلم شکست بدلم لرزید وقتی دیدم صورتش را از من برگرداند و پرکشید و من فقط خط پروازش را از عمق دیده هایم دنبال کردم. اشک در گوشه چشم یخ زد. پاهایم سست شد، اما رفت تا ناپدید شد. سه روز گریه کردم و هیچ غذایی نخوردم. باز سرگرم درس شدم. اما همیشه کبوترم را جلوی خودم حس می کردم فکر می کردم در خیالات خودم که کبوتر به من می گوید خواب بهتر بخوان، درک کن. تا روزی که کنکور برگزار شد و نهایتاً نتایج آمد.

روز اعلام نتایج به یاد کبوترم بودم. در ذهنم زمزمه می کردم چقدر بی وفا بود. کاش بود و موفقیت مرا می دید. قبول شده بودم از رشته ای که به آن علاقه داشتم.

امدم اتاق هوا بارانی بود با خود حس می کردم کبوتر گوشه اتاق است اما نگاه می کردم و نمی دیدم و اشک میریختم. رفتم دانشگاه برای ادامه تحصیل اوایل دوام نمی آوردم و هر دو هفته به خانه سر می زدم، اما به مرور توقف در دانشگاه و خوابگاه و عادت کردم. اردیبهشت سال ۵۸ با اتوبوس شب رو راهی اردبیل شدم و سپس شهرستان گرمی رسیدم. پیاده شدم و ساکم را پایین گذاشتم دیدم بچه ای با ۹ ساله در یک دست کبوتر سفید و با دست دیگر چوبی دارد و بر سر کبوتر می کوبد، ناراحت شدم رفتم گفتم چرا اذیت می کنی بیا ۲۰۰ تومن، کبوتر را بده به من، بچه تا کبوتر را داد به دستم احساس کردم. در پای راست حلقه ای دارد. بدن نیمه

جان کبوتر را برگرداندم تا حلقه را ببینم همان حلقه بود. با حک دو قلب پیوسته و یک شاخه گل که من هم در آن با سوهان نوشته بودم یار محمد. خدای من کبوتر من له شده بود. ساک را برداشتم. کبوترم در آغوش و دلم پر از نگرانی بود. زود خودم را به درب منزل رساندم زنگ را زدم تا در را باز کنند احساس کردم کبوترم مثل دل من در روز جدایی لرزه در اندام خود دارد. رفتم داخل، ورودی پله ها نشستم و خواستم به کبوترم چند قطره آب بدهم، اما با چشمان نیمه باز اشک آلود و خسته نگاهم می کرد. شاید هم شرمنده از ترک من بود ولی بعد از کلی دنیا گردی، در آغوش من آرامش را یافته بود، چند بار دهانش را باز بسته کرد. اشک داغی گوشه چشمم بود. مثل خون جگر و تلخی در گلو داشتم و فشاری بغض آلود. لحظات سختی بود. زمزمه می کردم که ای کبوترم گردش جهان زیباست تنوع زیباست رفیق جدید و پرواز همه زیباست اما نه ارزش دل شکستن داشت و نه ارزش از بین بردن خودت.

کبوتر عزیزم کاش امنیت در وفاداری و ادامه زندگی با من را داشتی و من خونه دل نمی خوردم و تو را می ستودم و نوازش می کردم. کاش نمی دیدمت و غم از دست دادن و از دست رفتن را نمی چشیدم. کاش مرا می فهمیدی و دلی از من نمی بردی. کاش روحی که از کالبدم بردی را نمی بردی، کاش مرا نمی شکستی. کاش می شد به عقب برگشت و هر دو غم ها را با شادی جبران کنیم. تا آخر عمر نقطه سوخته ای بر دلم افزوده شد.

کاش... اما سرنوشت را نمی توان از سر نوشت. می دانی بعد از رفتن تو دیگر به کبوتری نتوانستم دل ببندم. دل تنها و غمگینم دردهای زیادی رفتن تو. باز من ماندم و تنهایی.

دیداری اگر باشد به قیامت
خدا حافظ یار بی وفای من

هیولای مظلوم من

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۲/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۱۲/۰۷

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.1213.4.3](https://doi.org/10.27835480.1401.2.1213.4.3)

شد. از تکان‌های پی در پی من و تصویرش، در سینه‌ام، گنج و افسون شدیم.

به خود آمدم فقط چند هسته سیاه بودم در گوشه‌ای از خاکی نه چندان مرغوب که به سختی و طی سالیان طولانی رشد و نمو یافتم. اینبار نه من تنها بودم نه پدر و مادرم بلکه به هزاران سیب و هزاران نفر، تکثیر یافته بودیم. و تصویرشان در برق سینه ما همچنان افسون‌کننده می‌نمود.

کرمی در خیز و رقص جلوه‌گر چشمانم شد، بالاخره با رقص نرم و آهنگین در تنم جان گرفت. و ذره ذره وجودم و هسته‌های هیولای‌ام را بلعید. سرم گیج رفت حین سقوط پدر و مادرم را دیدم که در تاریکی سایه درخت عظیم، سر در گریبان و غصه دار خاطرات نور بازی‌شان بودند. در دامن‌شان تلاشی شدم و تردامنه‌شان کردم و هسته‌های سیاهم بر جای جای، زمین پخش شدند.

پشت سرشان برکه‌ای بود. نوری که بر سطح آب تالو دلنواز داشت، حامل عکس سیبی بود، بر فراز درخت؛ تنها سیبی که غرق در نور و نور غرق در او بود. سیب متوجه هیچ کرم و انسی، بر زمین نمی‌شد و هیچ کرم و انسی، دستش به او نمی‌رسید. سرخی فریبایش در نور ناپدید بود. هیولای درونش آرام و آسوده بود. آنجا ساکت بود. بی‌هیاهو و هم همه.

سیب در سوز و گداز دلنشین آفتاب سوخت و هسته‌هایش با خودش خشکید. باد هو هو هوس کنان، هسته‌هایش را بر زمین پراکند. دیگر در برکه و آسمان، سیب نبود. فقط نور بود و نور..



مرضیه عزیزی *

صدای هو هو هوس باد را شنیدم و خنکی دلپذیرش تنم را لمس کرد. چشمان خفته‌ام آرام باز شد. برق نور سطح آب هوشیارم کرد. تصویر سیب سرخی در آب دیدم، هر حرکتی می‌کردم او نیز می‌کرد. آویزان شاخه درخت لطیف با برگ‌های نرم و چشم‌نواز بودم.

باد شدیدتر شد؛ مرا تکان می‌داد، پدر و مادرم بی‌توجه به باد، غرق نور بازی و عشق بازی، با دستان گره خورده در هم، رو به آسمان می‌نگریستند و شکرگزار خلدبرین‌شان بودند.

این بار به طرز هول‌انگیزی، باد شدید شد؛ هسته‌های سیاه درونم لرزیدند، جان گرفتند و صدای هیولا دادند. از تکان آن‌ها، من تکان خوردم، مادرم مضطرب شد. چشم از نور برداشت. زیبایی و رنگ و لعابم، برقی در چشمانش نشان داد و تصویر خودش را در برق سینه‌ام، دید. به زیبایش غره و دلخوش شد. از نفیر لاینقطع هی هی من و لا لا او، آهنگی حیرت‌انگیز، در گوش جانمان نواخته شد. مست بوی تنم

* marziyehazizi2019@gmail.com-

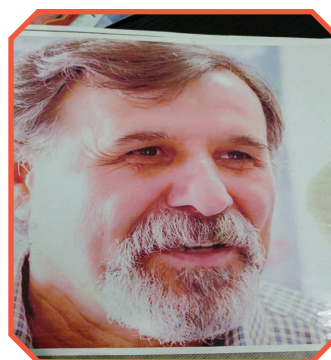
نویسنده

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۱/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۱۲/۰۷

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.1213.5.4](https://doi.org/10.27835480.1401.2.1213.5.4)

می گشت را می شنید.

زن دست کودکش را گرفته و به دریا خیره شده بود. چند روز بود ناخدا خدر با لنج کوچک ماهی گیری همراه با عیسی دریا رفته و هنوز باز نگشته بودند، اولین بار بود دیر می کرد، هیچ وقت این قدر طول نمی کشید.



جلال مظاهری *

-: «برادر تمام شد؟»

همانطور که تایپ می کرد گفت: «صبر کن خواهر الان» بعد از چند دقیقه دست از تایپ برداشت گفت: «اسم وفامیلت؟»

-: «سلیمه یار ملایی»

سرش را بلند کرد و با حالت تعجب نگاهی به او کرد دوباره گفت: «سلیمه یار ملایی؟»

-: «بله!»

شروع به تایپ کرد، بعد دستگیره ماشین تحریر را گرفت و به سمت راست کشاند، با دست نامه را گرفت، کشید بالا و در آورد. حوصله نداشت دوباره آن را بخواند و غلط گیری کند، هوش و حواسش پیش ناخدا و زنش بود. با بی حوصلگی گفت: «اینجا را امضا کن ببر شعبه خانواده طبقه سوم» بعد

-: «برادر این چیزهایی روکه گفتم: نوشتی؟ بنویس چند روزه شوهرم، من و چهارتا بچه رو گذاشته رفته، نمی دونم کجاست! بدون خرجی ولمون کرده، از کجا بیارم شکم این بچه ها رو سیر کنم. حواست به منه که چی می گم؟ داری حرفامو ماشین می کنی؟»

زن حرف می زد. اما صدای او را و حتی صدای برخورد میله آهنی با نوار جوهر را نمی شنید، بی اختیار دست هایش روی حروف ماشین تحریر حرکت و تایپ می کرد، فقط صدای امواجی و زنی که دست کودکش را گرفته بود و به دریا و امواجی را که به صخره و ساحل برخورد می کرد و بر

* irmazaheri@yahoo.com-

خودکارش را به او داد، زن گفت: «سواد ندارم» گفت: «پس اینجا رو انگشت بزن» جعبه استمپ را از زیر میزش در آورد و بازش کرد و جلوی زن گرفت، گفت: «با این انگشت بزن» انگشت اشاره را نشان داد و او انگشتش را روی استمپ زد، وقتی سر انگشت آبی پر رنگ شد روی کاغذ فشار آورد و اثرش روی آن افتاد.

زن گفت: «چقدر شد؟»

دلش نمی آمد چیزی بگیرد، صدای دوباره زن او را بخود آورد.

گفت: «چیز قابل داری نیست»

- «سلامت باشی»

- «ده تومن»

از داخل کیف کوچکش یک اسکناس به او داد، دست بچه را گرفت و کشاندش سمت دادگستری. پاکت سیگارش را از جیب کتش در آورد و روی لبش گذاشت، کبریت را روشن کرد. چند روز بود فکرش درگیر سلیمه و ناخدا خدر که دریا رفته برای صید ماهی و هنوز برنگشته، شده بود. نمی دانست چطور این موضوع به ذهنش خطور کرده، شاید زمانی که در کنار ساحل قدم می زد، یا آن لنجی که لنگر انداخته و همیشه آنرا می دید، مدتی دریا رفته و هنوز نیامده، سلیمه و ناخدا خدر آمدند در گوشه ذهنش جا خوش کردند. ، می خواستند خودشان را وارد زندگیش کنند و بخشی از او شوند.

سلیمه هنوز چشم به دریا و امواجی که دیگر آرام شده و خورشید در دل دریا غروب می کرد، داشت. دلش نمی خواست خانه برود، کودک میان ماسه ها بازی می کرد. صدای مادرش او را به خود آورد که گفت: «بیا، دختر نگران نباش میاد ناخدا».

از پریروز صبح که خدر وسایل ماهیگیری را با عیسی داخل لنج گذاشتند، می خواست به او بگوید خواب دیده، ماهی هایی که داخل تور افتاده بودند آنرا می کشیدند و لنج را با خود می بردند و هر چه او و عیسی زور می زدند که تور را بالا بکشند نمی توانستند، لنج به جلو می رفت. با وحشت از خواب پرید. اما می ترسید این موضوع را به او بگوید، می فهمید در جوابش می گوید: «خواب زن چیه» دل تو دلش نبود، می خواست بهانه بیاورد تا او را منصرف کند، اما نمی دانست چه کار کند. خدر بعد از چند روز که دریا طوفانی بود و خانه نشین شده بود، الان که دریا خواهر شده (آرام شده) می خواستند بروند ماهیگیری، تلافی چند روزی که در خانه مانده بودند را در بیاورند. تنها کاری که می توانست انجام بدهد دعا و اسفند دود کردند بود.

الان سه روزه که هنوز باز نگشته، درخانه همه ناخداهایی را که برای صید رفتند، زده بود. تا شاید خبری بگیرد، می گفتند دیدنش در حال صید ماهی، ولی کسی ندیده که او برگردد، همین نگرانش کرده بود.

همانطور که دود سیگارش را بیرون می داد، نگاهی به اطراف و صداهایی که می آمد کرد. صدای تق تق دکمه ماشین تحریر و برخورد میله های حروف به نوار جوهر و کلماتی که روی سینه کاغذ نقش می بستند. صدای ضرب آهنگ ماشین تحریر با صدای مردم در هم می پیچید و در فضا پخش می شد. صدای قیژ چرخ ها که کاغذها را آرام بالا می دادند، دوباره دستگیره ها را می کشیدند و عریضه نویس ها از سر خط شروع به تایپ می کردند، بعد چند دقیقه که کار تمام می شد، دادخواست یا شکایت را از ماشین در می آوردند، نگاهی تند و سریع به متن نامه می کردند و اگر غلط داشت آن را با خودکار رفع و بعد نامه را به دست خواهان می دادند،

چه می نویسم، نمی دونم برای دادخوست زن بیچاره که هم
اسمته چه نوشتم. »

می خواست برای خودش چای بریزد، بعد از سیگار
می چسبید، خستگی را از تنش در می آورد. صدای مردی
او را به خود آورد، سرش را بلند کرد. قیافه اش مثل ناخدا
خدر بود، قد بلند، لاغر و صورتی که زیر آفتاب دریا سوخته
شده بود. لباس محلی بلندی پوشیده، چفیه ای سرش، کیف
کوچک و مشتی کاغذ دستش. تا قیافه اش را دید جا خورد
با حالت تعجب نگاهش کرد، بعد نگاهی به روبرویش که
بیند سلیمه روی جدول نشسته یا نه، می خواست بگوید این
هم ناخدا خدر! مرد سلام کرد و کنارش نشست و گفت: «
می خوان لنج ماهیگیری رو از چنگم در بیارن، تنها دارایی که
دارم. » بعد کاغذهایی را که در دست داشت به او داد و گفت:
« این مدارک لنجه که خریدم! » نگاهی به کاغذها انداخت
و همانطور که نگاه می کرد می خواند. مرد گفت: « پولشوبا
خون جگر و با کار رو لنج توی کسورهای خلیج جور کردم
تا تونستم بخرم. یه لنج کوچک ماهیگیری، این هم سندش.
الان یکی پیدا شده می گه این سند قلابیه، نمی دونم چکار
کنم! » همان طور که با دقت اسناد و مدارک را نگاه می کرد به
حرف هایش گوش می داد. تا حالا به چنین موردی برنخورده
بود، شکایت هایی که نوشته بیشتر در مورد ماشین بود. ناخدا
منتظر عکس العملش بود، دید چیزی نمی گوید ساکت
است و مرتب ورق ها را زیر و رو می کند، انگار دنبال چیزی
بود که شاید بتواند از آن استفاده کند. کتاب قانون کوچکی
که کنارش بود را باز کرد و شروع کرد به ورق زدن، دنبال
قانون و تبصره می گشت، گاهی روی قانونی مکث می کرد
زیر لب آن را می خواند دوباره ورق می زد و مرور می کرد.
ناخدا هم زیر چشمی به کتاب مچاله شده نگاه می کرد. دل

حق الزحمه خود را می گرفتند، آدرس شعبه را می دادند و
می فرستادش به سمت دادگستری و در جواب خواهان که
می گفت: « شکایتم به جایی می رسه؟ » می گفتند: « طبق
این ماده که نوشتیم اینشالله مشکلات حل میشه. »

از صبح که آمد، طبق روال همیشه ماشین تایپ را گذاشت
و شروع به کار کرد. اما سلیمه جلوییش سبز شد، به او زل
زد و نگذاشت کارش را انجام دهد، هر چه تلاش کرد او را
پس بزند، ولی او خودش را می انداخت جلو، سعی می کرد
ذهنش را متمرکز کند، و به او فکر نکند، نمی شد. سلیمه
می آمد و زیر دکمه های تایپ و بعد پنخش می شد روی
کاغذ. شویش را از او می خواست، انگار او می دانست کجا
رفته و چرا هنوز برنگشته؟ نمی گذاشت او عریضه مردم را
بنویسد، نمی دانست چه مشکلی برای خدر پیش آمده و چرا
بازنگشته؟

-درسته زن من او رو فرستادم دریا، او هم مثل همه
ماهیگیرها در آن روز کذایی دل به دریازده بود.

اما به او گفتم: « یه حس بدی دارم، امروز نمی خواد بری.
مثل تو که خواب دیدی، البته تو جرات نکردی خوابی را
که دیدی بگی، ولی من حرفمو زدم. گوش نداد » گفت: «
می خوام برم دریا، چند روز تو خونه نشستم چشم به دریا
دوختم که خواهر بشه، حالا که دریا عین کف دست صافه
می گی نرم » « من مقصر نیستم. بعد هم دیدی صبح زود
وسایل ماهیگیری رو برداشت راه افتاد رفت و هنوز هم
. حالا پس زن بزار کارمو انجام بدم، از صبح سه تا عریضه
بیشتر نوشتم. الان تو پیدات شده، فکر و ذهنمو درگیرخودت
کردی، راست نشستی روبرو زل زدی بهم، شوتو از مو
می خوای؟ نمی زاری کارمو انجام بدم، نمی فهمم برای مردم

داشت کلافه می شد با عصبانیت گفت: «زن نمی بینی این بیچاره لنجش گیر افتاده و دریا نرفته! توقع داری از شوی تو خبر داشته باشه.»

سرش را انداخت پایین و با حالت درماندگی گفت: «مو چکار کنم؟ از کی سراغشو بگیرم؟ تو فرستادیش دریا! الان می گی نمی دونم کجاست!»

گفت: «نمی دونم! شاید تو این مدت مشکلی برا لنجش پیش اومده، شاید الان اومده خونه!» «سلیمه با حالت ناباورانه گفت: «می خوای مونو از سرت واکنی، بعد با خیال راحت کارتو کنی.»

گفت: «نه!»
-: «اینجا می شینم تا کارت تموم شه بعد با هم میریم خونم، ببینم راست می گی یا نه؟»
نمی دانست چه بگوید.

سعی کرد افکارش را متمرکز کند. مثل آدمی که خودش را برای مبارزه آماده می کرد، نفس عمیقی کشید و دستش را برد سمت دکمه های ماشین تحریر. ناخدا نیز ساکت و آرام مثل زمانی که تور می انداخت در آب و منتظر نوک زدن ماهی ها بود تا تور را بالا بکشند، کنارش نشست؛ نفسش در نمی آمد، نمی خواست حواسش را پرت کند و رشته کلام از دستش برود، ولی با حالت کنجکاوانه تمام حرکاتش را زیر نظر داشت و چشم دوخته بود به دستانش که مرتب جابجا می شد. با آن دکمه هایی که بالا و پایین می رفتند و کلمه ای روی کاغذ نقش می بست، امیدوار بود این کلمات او را نجات خواهند داد و لنجش را پس خواهد گرفت.

خوب پیش رفته بود، مطلبی را که می خواست بنویسد زمزمه می کرد. از طرفی نمی خواست سرش را بلند کند، می ترسید چشمش دوباره به سلیمه بیفتد و دچار استرس

تو دلش نبود، وقتی از گشتن باز می ایستاد، ناخدا با عجله می گفت: «چیزی پیدا کردی؟» «وقتی جواب منفی می شنید اخم هایش تو هم و در خود فرو می رفت.

لحظه ای مکث کرد، یک مرتبه چهره اش باز شد و خنده ای کرد گفت: «خودشه، پیداش کردم طبق این قانون می تونی با توجه به شاهدین و شهادت اون ها تو دادگاه برنده بشی.»
«رو به ناخدا کرد گفت: «می تونی شاهد بیاری که بگن این لنج رو خریدی و صاحبش خودتی؟» «با خوشحالی و دستپاچگی گفت: «ها، شاهد دارم!» «کیفش را باز کرد و با عجله ورقی را در آورد و نشان داد، یک کاغذ دست نویس که زیر آن چند تا امضا و اثر انگشت وجود داشت. متن را با دقت خواند رو به او کرد گفت: «خیلی خوبه، به این قانون میشه استناد کرد.» «وقتی ناخدا این حرف را شنید از خوشحالی او را در آغوش کشید و گفت: «خدا خیرت بده، اگه چیز خوبی بنویسی پیشم شیرینی داری.» «سریع یک کاغذ سفید برداشت و داخل ماشین تحریر گذاشت و تویی را چرخاند و کاغذ داخل ماشین قرار گرفت، بعد دستگیره را به سمت راست کشید، رو به ناخدا کرد و گفت: «ناخدا یه دادخواست برات می نویسم که کیف کنی، نگران نباش.» «با شنیدن این حرف از خوشحالی می خواست بلند شود و فریاد بزند، از این که خلاص می شود مثل زمانی که تورهای پر از ماهی را بالا می کشیدند ذوق می کرد.

خودش را آماده کرد که چه بنویسد، دست برد سمت دکمه های ماشین تایپ که سلیمه در مقابلش ایستاد گفت: «میشه ازش پرسی که ناخدا خدر رو دیده؟» «سرش را بلند کرد و نگاه تندی به او کرد گفت: «زن بزار کارمو انجام بدم، حواسم باید جمع باشه که چی می خوام بنویسم.»

سلیمه گفت: «شاید از دریا آمده و ناخدا خدر رو دیده!»

شود، دوباره سؤال پیچش کند و اینکه شویش کجاست و چرا تنها او برنگشته، درسته او را خلق کرده، ولی او هیچ وقت حرفش را گوش نمی داد کار خودش را می کرد.

می خواست آنچه را در ذهنش هست روی کاغذ بیاورد. می فهمید اگر نگاهش به او بیفتد همه چیز خراب خواهد شد. نمی دانست ناخدا خدر برگشته یا نه، نباید امیدوارش می کرد، از کجا معلوم که آمده؟ شاید با این کار می خواست سلیمه مزاحمش نشود و او با خیال راحت کارش را انجام دهد.

دادخواست را خوب تنظیم کرد، تمام تلاشش را کرد که با استناد به ماده و تبصره قانونی به ناخدا کمک کند. می خواست دادخواستش مو لای درز نرود و با دست پر او را روانه دادگستری کند. ناخدا منتظر بود که نامه را تحویل بگیرد. یک مرتبه گفت: «تموم نشد، تموم نشد؟» همانطور که نامه را تایپ می کرد گفت: «مرد تمرکز مو از بین بردی، صبر کن.» «ناخدا مثل جاشوها که منتظر فرمان او بودند که با آواز تور را بکشند بالا، لحظه شماری می کرد.

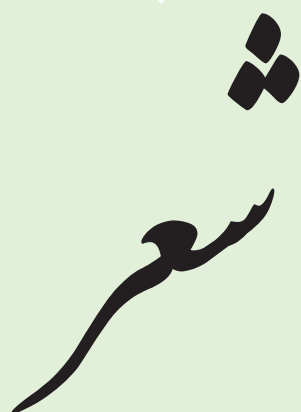
تمام شد، الان می توانست نفس راحتی بکشد، این مهمترین دادخواستی بود که نوشته بود، درست مثل زمانی که یک داستانی را تمام و احساس سبک بالی می کرد. الان چنین حسی داشت، اما داستان خدر و زنش را هنوز پایان نیافته بود خدای که معلوم نبود کجا رفته، بازنگشته.

کاغذ را از ماشین تحریر در آورد و با دقت آن را خواند، چند غلط املایی داشت که روی آن خط کشید یا با خودکار درست کرد بعد رو به او کرد گفت: «بیا دادخواست را نوشتم، فقط زیر برگه رو امضا کن و انگشت بز، برو شعبه

سه طبقه دوم.» او در حالی که از خوشحالی در پوستش نمی گنجید کاغذ را گرفت، بدون آنکه آن را بخواند امضا کرد و دست کرد تو کیفش و اسکناسی در آورد و به سمت او دراز کرد و گفت: «قابلتو نداره، اگر برنده بشم به شیرینی خوبی پیشم داری» گفت: «خیلی زیاده» ناخدا گفت: «بگیر خدا خیرت بده» آمد دست کرد تو جیب کتش بقیه پول را به او بدهد، دید او با سرعت به سمت دادگستری می دوید.

می خواست دوباره سیگارش را در بیاورد که صدای فریاد زنی که به سمتش می آمد، او را به خود آورد. در حالی که کاغذی در دستش بود، وقتی به او رسید فریاد زد: «مرد، این چیه که نوشتی؟ ناخدا خدر کیه؟» نگاه به روبرویش کرد خبری از سلیمه نبود.

÷ به مرحوم حسن کرمی نویسنده فقید بندرعباس که زمانه با او نساخت تقدیم می گردد.



مجله ادبیات متعهد

دندان ساز محله ما

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۲/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۱۲/۰۷

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.1213.6.5](https://doi.org/10.27835480.1401.2.1213.6.5)

چون به یکسانی ابناء بشر باور داشت
خاله و عمه و خالو و عمو فرق نداشت

اصغری شکل هما و گل پری مثل رضا
فرق یک پیرزن از مرد جوان ناپیدا

از شباهت همگی مثل برادر بودند
یا به سر چارقدی داشته خواهر بودند

مرد با تجربه، شاکی ز شکایت هاشان
خرده فرمایش و دستور و شماتت هاشان

اولی گفته که دندان، تنه بر سق بزند
دومی آمده چون در دهنش لق بزند

مرد آید که طبیب! لثه ام ناسور است



کمال فانی*

بود در کوچه ما دکتر دندان سازی
از حکیمان بجا مانده ز نسل ماضی

قالب ساخت دندان چو یکی بیش نداشت
دست دندان به دهان همه یکسان می کاشت

گر به خنده، دهن اهل محل وا می شد
هنر دکتر ما فاش و هویدا می شد

*kamalfani@yahoo.com

زن بگوید که حکیمان! دهنم رنجور است

آن یکی گفته که دندان به دهان جا نشود
دیگری گفته چرا محکم و پایا نشود

زید گوید که غذا را نتوانم بجوم
عمر نالد که شبیه زن همسایه شدم

ز همه مشتریان معترض و نالان بود
خسته از قدرشناسی کم ایشان بود

حیف از تجربه وهوش و توانایی من
هنر و دقت و شخصیت و دانایی من

گفتمش از همه جمع دهن سرویشان
بوده شخصی که نباشید ز دستش به فغان؟

گفت آنکس که قدم تا ز مطب بیرون برد
زیر کالسکه همسایه بیفتاد و بمرد!

باتلاق وهم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۱/۱۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۱۱/۱۵

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.1213.7.6](https://doi.org/10.21203/rs.3.rs-1213766/v1)

که گسیخته بود از هم

وای بر من

وای بر من

که نفهمیدم

آن پیرمرد در تکاپو بود

تا که رهایی یابد از این ظلمات وهم

اما چه سود

اما چه سود

پیرمرد تنهای شب

آرام آرام

فرو رفت در باتلاق وهم



علی امیری

در شبی سرد

که هوا تاریک بود

و صدایی به گوش نمی‌رسد جز صدایه درد

پیرمردی را دیدم

زندگی بد کرده بود با وی

چه چیزها که از نگاهش نمی‌خواندم

راه رفتن‌هایش

تبسمش

همه از یک وحدت درونی خبر می‌داد

بخش کودک و نوجوان

سلام... سلام دوستان خوبم
این چند صفحه مال شما و برای شما است.
مال خود خود خودتان
برای خود خود خودتان
ما دوست داشتیم پیش شما باشیم
آیا شما هم دوست دارید پیش ما باشید؟!
بله؟!.....
بله؟!.....

وای..... چه عالی.. پس حالا که دوست دارید از همین حالا شروع کنید. تنهایی یا با کمک یک بزرگتر. برای ما بنویسید. هر
مطلبی که دوست داشتید. حتی بزرگترهای شما هم می توانند برای این صفحات بنویسند. مابعد از خواندن مطالبی که ارسال کرده اید،

آن ها را خوانده و بعد پذیرش در مجله چاپ خواهیم کرد.

فقط یادتان باشد اسم کامل و سن تان را حتما برای ما بنویسید.

منتظر آثار خوب شما هستیم.

خوشحال و شاد میشود و با بقیه بچهها به شادی و پایکوبی
میپردازد و آن روز بهترین روز تولدش میشود.
با آرزوی شادی برای همه.